



فردا که از کعبه بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند  
تا آنکه از آنجا بیرون آید و در آنجا بماند

بعد از این که صعبه از امان	هست چاره داریم بسیار	قاضی گفت کی خدمت کیش
دارم امروز حکمت و تدبیر	پرد لا کس سرگراشته ام	بهر تو طرفه بدگان شده ام
چون بر حال خود کجا باشد	گر چه کم کنی روا باشد	گفت زن بدترین خلق است
هست آنکس که مست این گمان	داشت قاضی بدست خود	خواست عاقلش کند به نفع
نصف او باره کرد و او درین	گفت این تخم را بر این	را که او را خواهر بسیار است



قوتش بیشتر ز جود او است	بظنیر است بس قوت ماه	مید بد لذت عیب و نخواست
گر مرض کنی مرا امشب	بسیار داد دل ز طرب	قاضی انوم ز خجالت کفشار
شده روانه بخانه خجالت	دید ز زانوشه سرخوش و	نصف آن سپید را کرده بد
از غم آن بار جان منم کرده	حیرت او زیاد تر کردید	ترس بخار شد بجای خجالت
متحیرت مسج نکفت	گفت بخار کی شرفعت کیش	آفر از بهر صیت این توش
بخیالت نمیسرد کس چه	رفق دادن چنین پر	گر با بیکار مطلب فکر است
یا برای تو محض درد است	پس مرض نما بدست ام	کشتی از قیل و قال دو دوام
هست افسانه کرده اینجا	چون تو درین کج در بسیار	وجه عقول ذات که است اگر



نورین برکلاست ایضا می	دو هزارم حالات ایضا می	زود افسانه نخستین
شده این می شرح بدستم	چه زواید این که مستم کرد	ظا هر کردی این نگاه از
از کتاب حسن جسر	مستشک همین تو بخارم	من دفونی رسم هم دارم
فصل سیف الملوک سه دهم	معنی همرد ماه میدانم	بلدم راه مسجد جامع
لیک همچون تو فیم طامع	چو شود رس نگاه قعاعی	خوانده ام پیش کسین با
تو بگو کین چگونه عتدی بود	که رلفظ مبارک نوشود	این عبارات از چه میان
که نه یونان زونه سر بایت	گفت قاضی که چو شو بخار	ایشه رودا عیب چه راه
چون نغمه تو دلوات	دغل کردی چه ابعوث	من صید را این برکت
پیش از این چند دور پار	کردم انت البلفظ چون دور	از برای علیل سیر خور
هست یکصید در که تمام	باشد او از اکابر حکام	کز خواهی جان کنم انرا
صیغه عقد که خدا یان را	خواست تا صیغه را کند تکرا	نظر افکند باز بر دلدا
دید آن نصفه پیش اندر دست	باز در کفش کوز با نیت	گفت با زن که از برای خدا
نصفه سب را کرم منرا	گفت بخار کی عیب خصال	باز بر گو که صیت خیر و خال
شرح و نیز نک ساری عیب	قاضی حق باز بینی چه	گفت قاضی با و که این اسکال
الفت آمد میان دو حلال	هست مخصوص این دعا	کاخین خسته اند اهل
نسخه این دعا بکده است	در محبت سر آمد همه است	صبر کن تا بخویش کتاب

سنت این

گفت این درویش ثناب	چون بجان رسید زار طول	دید ز زار بکار خود مشغول
هر دم از خسته راز نالید	دست بر چشم خویش نالید	زن کجا چه صفت از دست
دارم امروز حیرت از کار	هر طرف بر خلاف عادت خویش	هنامه نگاه با شویش
من گمان دارم از طریق تو	چشت آورده آب مروارید	چشت امیر پاک نابود است
بجوش بگوش تا زود است	گفت قاضی ز رتس جان این	چه با شیت این بگو با من
تو که بالفعل حکمت کار است	شرح با من کن چه از ارادت	گفت این ارد طوبت بجا
که بر آید ز سر ز معده غا	پرده چشم از آن شود با	نور از دیده می شود ز با
اولین بایه پس آزار	است یکسان نمودن آ	که دو کس مشکل کس میند
بر زمین یک دقیقه نشید	این علامات تو از آن عرض	فرد خود کس که اول عرض است
قاضی آهی کشید از دل زار	گفت خاتم میر از این زار	نزد کاکوس ارضی دیروز
رغم آنجا به بخت نایسرد	تا کم ضبط از بر آبی آ	مال او را فقیر قطب
زن او بر من به شایه	از سگرم شجه بود حلوانه	لذت چون کام از آن دم
تا نفس داشتم از آن خودم	آن غذا پر لذت بود دلی	شبه با کشت مال مرده د
بیتل کین بخار از آن باشد	سودن دایما زبان باشد	روم آنون بجان بجا
تا کم عقد بر او ناچار	بلکه همل کنم روجه کذا	عرضی قیمه کذا اذ غنا
سوی بخار باز گشت روز	آمد و دید رنگ نشسته چنان	نشست دسری فکند زیر
بخیال او فاشده ساعت دیر	هر دم از زیر چشم دروید	میکنند می بوی زن دیده
زن بر شفت و گفت بادل زار	که عزیرت پسر دایمی بخار	روث از چو شو شوهر می بجا
عرض تا کوس من بیا دفت	کیت اینم رشوخ شایه باز	که به چشمیت افونناز
هر زمان بر دم ز دل سیمه	خوش بقیعاج میکند نظر ک	خیزد این بولصول پرو
کم دلم زار دست او خون ک	هی نگاه ز دار غضب بجا	که شد من ز غر خود بجا

<p>             خون در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست              خون در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست         </p>	<p>             که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست              که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست         </p>	<p>             که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست              که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست         </p>	<p>             که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست              که در آن وقت بود که جان جانان              غلبه نمودند و کجاست         </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیش گشته است کلناری	آهش از فل نوشته شویم	کو برش اشک از مره
بر سر خویش نبرد و می گفت	گر چنین شوهری شدم پس	که شده عاشق زن نجار
ماند حیران شریعت آگاه	گشت از خوف چهره اش کاه	بسرش اوفا دعوت
پاره گشت ارگناکش عاب	اروروش بلند شد فریاد	دوست برداد کرد هم پاد
بانگ قاضی شنید چون نجار	که صد اضعیف ناله زار	سوی دار القصار و آرزو
قاضی نیم گشته را چون دید	او شاده ز فرق او دستار	نه بیاکفش ماند و در دستار
پیش رفت و ستی او داد	بر سر او کلاه خویش نهاد	گفت بقاضی که در دیوار
عقل زن ناقص است باکی	که توان شد و فعل زن را	بکن اکنون کلاه خود قاضی
کس چگونه در این میان سخن	دایم بود جنک شوهر و زن	طبع خانم گرازش شمار
سمل باشد در رو نیاید دید	خاک نقرت اندرون شب	دوسه روری بجهت با
آخر از فرقت صبح و سما	شود صبح در میان ما	العرض بایت بسیار
ماند قاضی روانه شد نجار	زن قاضی بهتر این بد	صاف رو بر نشان شد و بر
دوخت پر مفاومت قاضی	این قبار باقا است قاضی	رفت از زن بر زن نجار
شده آینه بر نما داد	که من اینک ز دور قوت حک	بجشدم مکان این نیرنگ
شد کون در برد این سینه	نوبت پہلوان ایشان	مرد باید بر نفسش با
هر که آید پیش خوش باشد		

اظهار نمودن



طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه

شده طهارت نمودن  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه

طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه

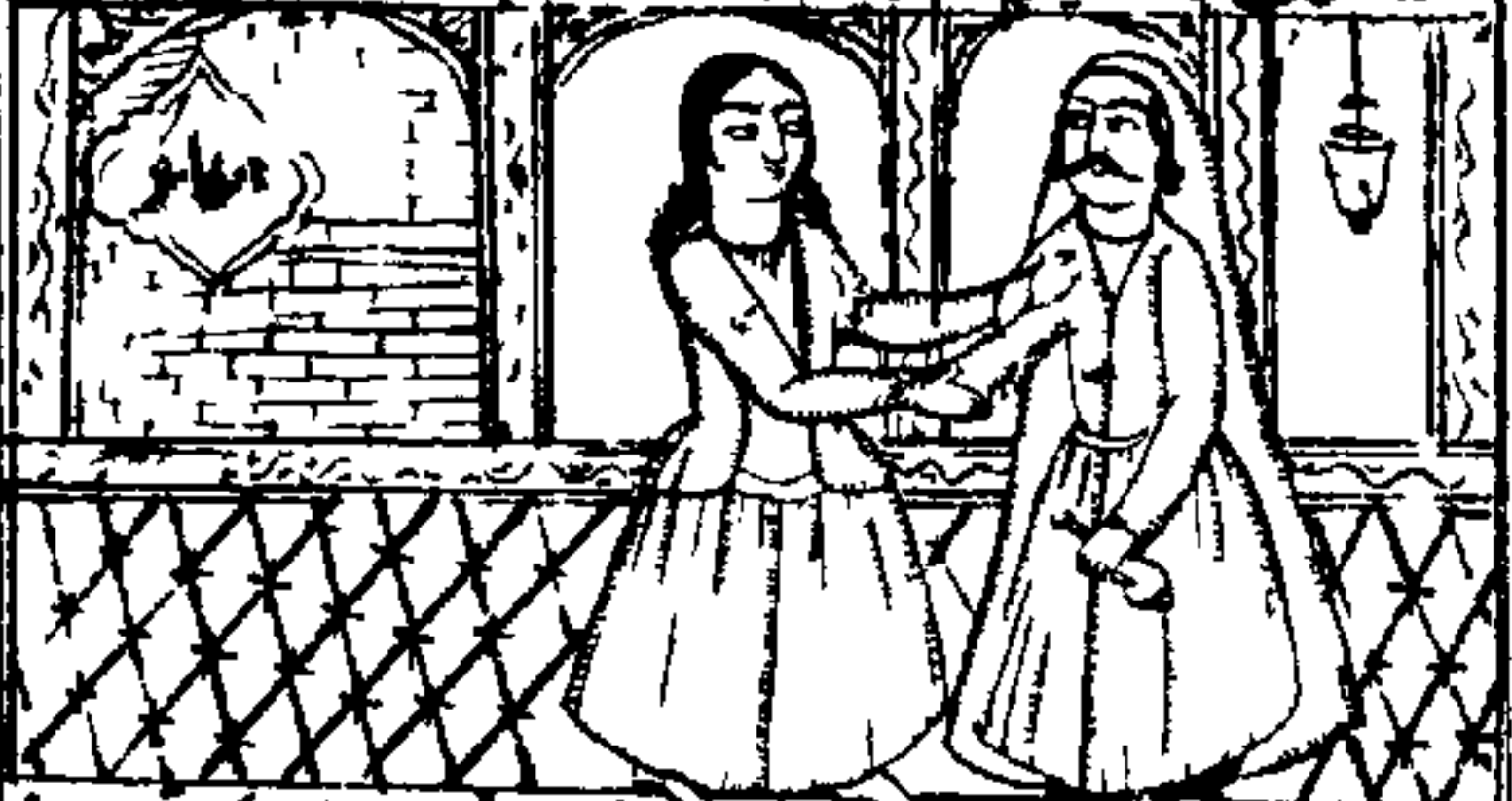
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه

طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه  
طهارت نمودن زن عجب مکر و حیل خود را بچشمه و آینه





تا در خانه گردش استعال دست کرد او بگردنش بنیاد ریش بر گرفت خاورنا  
 گفت ای از تو کلیه ام روشن از قدم تو کلیه ام روشن خلوتم از تو باشد تشرین  
 کشته رشک کارخانه حسن عذر امام هشتم ماه زمان رتو حوم من بکلی جان



پس نشاند و بپرستند او را بیخبر از نظر سنا او را دو سپانه باده اسن بچمود  
 داد مشغوش شرب بود پس برون آمد از بنای کار کرد بان کنیز پس اسرار  
 گفت چون من روم نبرد خوان جانب محبت شو بدرون باز گوید از سخن کی مرد  
 رو جات کار را فحیت کرد نوجوانی بجات آورد رفته با او بعیش در پرد  
 گرم شد زین مقوله ات سخن آتش شعله در کسید من گفت در خلوتش رون  
 غارت هوش فوجان کرد فوجان چهل فرشته همه سر شترها گرفته بد  
 پایا سلام قیصر فرستد و نیککات محبت برودند که رنقل شراب پیمان  
 خانه ات کشته است میخانه بجه آورده است بر ما نوحلی و لغریب شیم  
 چونکه از باده آفتاب دهد جام بر دست افاب دهد ماه عکس طال ابرویش

حلقه در کوشش جادوگر	برو اورا بکل هم لغو	قد و ما برود همه
خوش از کا کاش چه زلف برتند	در پس کوشش شده بسلسله	از لب او که میست بر بافت
خاتم و دار کشته از با قوت	شعله که ز رخسار تابد شده	خال و اشک سینه شده
حسن صراف کعب سینه او	زر ز یک سکه خزیه او	خلوتش از کیمیا حق است
جنس روح کشته پخته	کشته اگر قلب او براد	چون زدیون نام است
دولت داده ساغر با	چون بماند کان خیراد	مخمس دوم است پیراد
لازم آمد که تا شود مقصد	همه باشیم از حیثت دور	لاجرم خاک مدین کرم
جرت عرض این سخن کردیم	حیف باشد ز باغ مردم را	کل عصمت بین بود باد
مستب این فسانه را پیه شنید	شعله غیرش ز بایه شنید	مضطرب حال شد سخاوت
شعله در جان دلرزه آس	دوره بود بادل پتاب	سوی زن شد کینتزی
شعبه سرداران سخن چه چون	رغبت خوش او فادگان	گفت با زن که دیدی کجا
جان نسایم در سر کار	گفت اندیشهات نباشد زان	لیک یکدم ترا کرم نهان
تا بیک چله صد بهانه گفتم	پس صندوق کرد پناش	زنده در کور کرد آس
آن بها علی که جایجا رسید	بود هر جا که مقب رسید	دیش آتش جان بطل
میپیدم چو طایر سبل	دست در کوشش فکده چه	گفت ای دردم ز تو را



از زه سوخی و خلاف است	از بیکویت طرف نیست	گفت این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را این سخن را
برود زه اشس مرگ کنان	دست شوهر گرفت و گشت روان	
چشم بر بادده بساط انداخت	مست چون بجا حرام داشت	
بگوشش چو شعله تا فیه شد	زانش غنچه دل نکاوش	
چون چشم می در گشیش	از سر قهر در خروش آمد	
این همه قهر غنچه لارم	زن به او گفت اضطراب است	
بغلط راه و اچو سپه	کردین مرا تو همچو سپه	
پسر انیک میان صند	نه بخت الهی نه عیونت	
فعل کن حساب کن معروق	این کلید است این تو و صدوق	
توزن آمد و کلید گرفت	مستب ماندین سخن شکفت	
دست بر هم زد و فرو خست	داد زن چون بدست سوی	
تو فراموش شد مرا یاد است	گفت دیدی حریف استماد است	
مات شد چو نهار چکان	مستب چون ز زن شیدگان	
شد پایش انجان	ماز افکند آن کلید زد دست	
از برای خناتی این همه نیک	گفت ظالم بود این نیک	

این شعر

این شهر سوخت جان و کارم	سخت خرم و قرارم	شش صدایع میا و وقت
هر آن کسین فلش مونت	زن شد آگاه بر ضد	و در صراف جنگ کسول



فرد خواهی بسی زیاد نمود	کف نیار سینه بر حصو	ماه عیش تو در محاق ایشاد
چشم چو اشاق ایشاد	نقد بر خیز روی نه کزید	که نامه در محال کیر
تعب باز بست می آید	نقد هر جا که هستی	سپهر از جایی خواست شور
با دو پای دیگر بقرض کیش	عوض عیش و سلواد حشود	سیرت خویش در میان بود
چون زن مجتنب بکرد فون	رحمت از طهر ابگردون	قاصد افکند بر قصه راه
مازند شنه را نمود آگاه	که چنین دام حید کتر دم	صید خود را بدام آوردم
توبت است این زمان حال	است میدان مدعا	جلوه دست خویش اینجا
کوی از دست مدعی بر ما		تو به حکایت زن مجتنب

اطها مروتی عجب کس خود مرا



امع فکرت در آستان خال	برگشود از برای حیل پر بال	بروزت فغانه ز نیکین
پهنه مدعی را نمود چنین	که از آن کله های فتنه خمر	بزن شنه چو ز سید سبز
بوز آن نازین طبع اوره	عقرب را بر جره آره	یککاهش هموم صدش
بکثیر آرش هموم صدش	هر طرف در دستم خا	عمر عیار در فسانه او
چیکن مدعی را نمود سیر	بر نهاده کلاه تیکه به	شال و دسمال فتنه اش در دوش
کو شوار طرافش بر کوشش	ببر زود کرده او زبان	لیک او بر تکیه میان
گفت یکشب بخواه سر شور	که بسزم نشاظم تو	سخت نو ابد دم که کجودا
با تو باشم بعیش بزم آرا	هر دو باشیم در مقام سرود	لذت کا با ناطع حضور
شوخ کھا که مدد است	که مرا بود آخیال	سودق بر چو خلوت بودم
تو چو صحبتی بودم	خوشت بر چه با اید	کنم دستم از توشت دار
شب در چار سو می چرخند	شوخ آسمان بساط افکند	عس و زرع ضرب کردند
ماه را با ز میر شب کردند	نازنین ماه لب بر طناز	شوخ شماره فنبت عمار
طلبید از گسان غلا سیر	و اطاعت امید	نابا بر بنده خواص نیکو آشن بود
سرمد سان محرم کا هوش بود	گفت اشبع بزم خوش	کل شمشاد باغ دلجو
اندین بدت که پروردم	سرود تو تربیت کردم	کارم هر در او وقت بود
سکلم روی خود نسا ده تو	صح باید با تیا طام	تا تو برین شوی تا شام

سخته

که غارش شخه کرده هر که فلاشش را بشهر کبر شخص مد دور را خدز شهر کز نخت	که غارش شخه کرده هر که فلاشش را بشهر کبر شخص مد دور را خدز شهر کز نخت	که غارش شخه کرده هر که فلاشش را بشهر کبر شخص مد دور را خدز شهر کز نخت
رک جانش رفوت شاه کز نخت	چون تو با او شسته ای باش اما ده گرفت کار	چون تو با او شسته ای باش اما ده گرفت کار
شخه چو شسته است از دایو کس	لاجرم میکند ترا ما یو کس	لاجرم میکند ترا ما یو کس
خدز دور گرفت آسان	رحم آمد مرا بحالت تو آدم تا کم دلالت تو	رحم آمد مرا بحالت تو آدم تا کم دلالت تو
بلکه باشد نشا ط عقیابم	لدا اینکار بر مهر سردایم	لدا اینکار بر مهر سردایم
بده دور عوض کبر این زده	جانه کنه کبر و بوش	جانه کنه کبر و بوش
جدی این لباس را شیر	نشا شخه ات نه هر	نشا شخه ات نه هر
تاقامت نجات نیت ترا	چون ز سپهر کین شین غلام	چون ز سپهر کین شین غلام
گرد زوق قدرش اینک	کند از وی لباس با نیک	کند از وی لباس با نیک
که طلوعید در زمان نیکش	انچنان خوف وردیش	انچنان خوف وردیش
به دو حال آن لباس کس	نزد به غلام کار شمار	نزد به غلام کار شمار
نیک و صبح عفتش داد	شخه بازن نشست در خلوت	شخه بازن نشست در خلوت
زن ز حاجت گفت سها	که مرا از روی رخلو است	که مرا از روی رخلو است
سازم از بهر چاشت طعم کهر	شخه گفت اینم بی حوب	شخه گفت اینم بی حوب
	نقدش انجام کرم منجوب	نقدش انجام کرم منجوب

زن چه دید آنکه خفت که فوکل بر سباب بلج مستخر	تاریخ تو ذرا هم تاب
کفت پیش پلو بجای خواب نهاد	من زمانی جز بت ایام
شد سگ زیر و نخت حسوارا	عصر باین است سر داد
شد بیا لاین بچش بدن عیاء	کچه بر گرفت و رخت درو
بسر روی خود بر ن سبے	کرد از خواب راس سید
شخه برداشت سر ز بایلین	شد حلوا می من که مایه است
شده او زیر پاپا مال	خورد حلوا می کرم جوا
در زمان زن لباس او بر کند	زد شعورش سبب سبب
بیت تک فاقش بگر	جبه و خرقه بر شش افکند
مادر جا همین دو ابرویش	آه ره بر گرفت و رفت
شش انعامی منصور	فرج دار و کشیده بدیش
بیر ان شخه را از انجا با	شب در آمد علام را طلبید
بگذر شش نجانه باز آید	بیکان قلند ران انداز
بر در رتبه اش نجاری فاء	شخه را بر گرفت رودا
ششم اندکی بهوش آمد	وا کشید شش بجانند و
	دید خود را از ششکی عیاء
	کفت ز کس ما ز بهر م

دوسه بار این صد البته نمود	حیرتی بر فندان آسود	کفیر است دنگت
یا که با ما بود سر خشکیت	ز کس اینجا بهر سدر کجا	باشد اینجا مکان خبر قبا
حشم کجاست نه باغ نستان	تخمه های دردمند است	کاروان بهر سدر است از راه



فیض در یاب بس کار آگاه	نیم فیضی باغ دل بسیار	حیرت بر کس دماغ دل رسا
شوخه بکشد چشم رست	نظر افکند هر طرف هست	کرد طاق و روان کینه نظر
گشت حیران سبزه شد مضطرب	کرد حرکت ز جامی در جوار	خود حیره دید بر تن راست
داعهار را بدست خود چوید	از دل خویش آه سرد کشید	گشت از طور وضع خود
آمد او تا زنده بصورت است	ریشه زرد ز میان ریش	مانده دودی و کارون
گفت یعنی چه ریش من کور	آتش افشاده بدل از ریش	در غم ریش شد باه فان
جانب خانه شد رخصه روان	بر در خانه آمد او مضطرب	دست بکشد آتش او کجاست
گفت سبیل باو که کند و رنگ	که امشب ز او خوردی رنگ	شوخه دارد در این مکان باو

بست باغ قلندران اینجا	شارع تکیه را غلط کردی	که با تخته روی آوردی
شخصه کفتش که پوچ میگوید	دور شو از رسم موی	کودمانی که بشوم بهمن
این بحر که فرخه فات چنین	کفت و خود را باد برون	سبل او را بصر حجت
شخصه کفید بر سبیل	کرده غیب از انحرافات	هر دو با هم شد دست
خوش بود در شان نموده	زن و جمله کثیرگان زده	بیخ و جاروب حویشان
واگر دزدگان قلندریست	طرفه الذنک طمکیت	روز روشش یک ماده کسان
خارخنده را نمود نشان	شخصه بر تیر ارمی ایشاد	حق این گفته بر تیرین
زن امید از آن کز انش	غیر او آنچه بد امانش	کلی انجان مضمی خورد
که دلش زنگ غم ما برد	جلو اعفاشش غم خون کرد	چون یک از دستش برون
میدوند و غمناقیش آرد	همه در ضرب چار صبر و	دلش از ضرب مردمان
با چنان حال شد شرب بدن	شد بوی دای و پر محتر	کان سه و سنک توده
زندگی بکسر میرد	شب زردی زره لقمه میخورد	انچنان بود تا بقرت دوا
شب روزش هزار ماله دوا	لمهین حیرت خیال ایش	داعجاب شد در آدرش
یادش آمد دولت خانه	صحت احتراط جانانه	شورشش خطرات
خار و خارش با ضربت	شب چه شد کشت سوی شهر دوا	رفت سوی قلندران
گاه خوردی در دستان جنگ	گاه تاله گرفت و کامی جنگ	نه اینی نه هوا دار
نه زرش سجانان سگ	زن ز بالای غرقه جاش	اندر محنت و ملاش
روش آمد کمال آن سکین	کفت اکنون بیست ایملکن	دزدان کشت نان صلا اول

هر شهر

کلیه پویش

<p>گفت ای مطلب مرا ایست  جانب کجیسه سو و رویشان  خوابشان در چشمشان در آید  تو خبر دار باش از زنیهان  ده سال عیش بخش برودش  روستایندان جلو ابرو  کرد یکبار کیش مست و ملک  بردش در یکجا اش خلود  بازد یک در دست نمود  رفت بر خنده باز شو نکحیت  عطسه کرد دیده را بکشود  عیش خلوت چنان بود الحق  صبح تا شام همچنان در هوش  بعد از آن با بزرگ خواب می  مانده علواید یک تو پیکار  دید خود را بان کسان که بود  کلین خبرتش در کل کرد  گفت لاجل خود را برخواست</p>	<p>پس امید خلاصه اطلبید  یعنی این قرص نان جلوا  کیفشان چون طلوع کردد  نان جلوانه بر بر سرش  باش تا بر سرش ای دور  تا عذاب کم با سانه  رودش آورد کیف نشاید  مرد خود رفته را بدوش کشید  در هماغجا که دیک جلوا بود  روز روشن بوقت حاجت  شخصه در محال حرکتی نمود  سوقل هم فدایان عیش  شام تا صبح از سخن خوابش  خواب تحویل خلوت کردی  من عیشین تیج شده از کار  چشم و اگر دو خوشتر است  باز در حال خود تامل کرد  کلی چند کرد و بار نشست</p>	<p>کرد پیش از او اندر  بیر این نیت میت از  باش نهان درین آستان  شخصه چون در خوابش  چونکه پیدار گشت خود  برشش بجان نهانی  و چنان کرد چمنه سر خود  صبر تا نیم شب نمود  تیکه دادش باز آتش ناز  همه را چون درست کرد  قطره سر که بر دماغش  زن بگفت افرین بر عیش  که نباشی بحال خود مطلق  طرفه کاری بصحتم کردی  بر خلاف گذشته بر شیر  شخصه خود را از خود چه که  بها محال و لان قیاس بود  تجیر ز جای خود برخواست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلی

اینکه گریه و مات صیبت	زن بخت لغوا صراطیست	کین جسد عقل و نوال چرا
من جهان بخت ام تو نوست	باز بر کو که در چه کاری تو	گفت این زن خبر نداری تو
شدم از سر خواب در شب	تا حال نهاده ام بر سر	در چهار خلوتت این صحبت



مگر از راه دار و اوار	که کسی در جهان با صیبت	کلمه دیده ام بخت و خیر
گفته بودم قلند رو بهوست	ریش گردیده محمود مانده بر	مانده در حال خویش
زن بخت امر ازین پروا	هر بلای که بود دیدم من	خود بگویم چاکشیدم من
که کشد کار را بر سوار	خواب آشفته را کجا	است اینها علامت سود
که حاصل ز تانتیش کام	ساعتی را کشید پیش	الغرض شخته است از توش
باز خنده که در حشر کار	حاصل آن هر سه بار صید کار	شد فراموش از غم ایام
به آن عقد سابق ۵۵ بام	هر یکی را خبر نمودند	یکدیگر را خبر نمودند
فاتم از سر که شود	تا سخن را به پیره زن سپرد	هر سه باز آمدند در حاکم

مطایب بهاء الدین نقش بند را پسیدند که سلسله شایکجا میرسد و فرمودند که از  
کسی بجای نرسد قطعه از دلق و عصا صدق و صفای نرسد و سوجه بوی ربان

هر دم بجا رسد بکسلسلات که سلسله همگن گمانی رسد حکایت اسکندر در روان  
 جمانگیزی بجهت تمام صیاری بکشد و پوران کردن آن فرمانداد کفشدش که ایجا حکیمی است  
 دانا و بر حل مشکلات توانا و در طلبه داشت شکلی وید از قبول طبع وود و طبع اهل قبول از  
 کشت گفت این چه شکل غریب است و میکل صیب حکیم از آن سخن بر شفت و خند  
 در آستین گفت قطعاً طبع بر من بصورت زشت ای منی از فضیلت و انصاف  
 تن بود چون غلاف و جان شمیر کار شمیر میکند غلاف حکمت یکی از فضیلت است  
 که چهل و شتر در حکمت نوشتیم و بان غشغ نکشم چهل که از آن خستیا کردم از آن نیز بهر  
 بدست من نیامد چهار کلمه که زیدم و در آن یافتیم آنچه بطلبیم اولی آنکه زمان از چون در آن  
 عقل اعتقاد کرد آن زیرا که اگر چه زن از سپیده معتقدان آید از آن قیده نیست که معتقد را شای  
 فقیه عقل زن ناقص است دشمن نیز هرگز نش کامل اعتقاد مکن که بدست از وی اعتبار نکند  
 و زنگور وی اعتقاد مکن پس آنکه بال مغرور شو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پامال خواهد  
 روزگار خواهد بود مغرور شو بال چون بگردان زیرا که بود مال چه اری گذران اگر گذران  
 اگر چه که هر سبزه خواطر نهند مرد خردمند بر آن چهارم آنکه پنهان در سر خود را  
 با هیچ دوست در میان نماند زیرا که بسیار بود که دوستی غل اشد و دشمنی متبل گردد ای سپهر  
 شری کش از دشمن نهش نماند است به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی و بیاد  
 بسیار دیده این سپهر کج نهاد دوستان دشمن شوند و دوستان هم دشمنی بچشم آنکه  
 جز عقلی را و انگیزی که تبرک آن آرزو شد شوی از فضول بگیرد و آنچه ضرورت در آن  
 آویز قطعاً عملی که ناکریر تو باست بر آن کرامی و انرا که در کز بود جستجو کن و اندم  
 که حاصل تو بود علم ناکریر غیر از عمل موجب آن آرزو کن مطالب میان معادیه و  
 این مطالب دوستی تمام بود و صاحبت بدو هم روزی در راه محبتان غازی نشانه  
 در چهره مودتشان غباری نشسته عقل از معادیه سیرید و از آمد شد مجلس او پاکشد معادیه



خدر خواهی بوی نوشت که ای طلب علم بنی عبدالمطلب! انصاف مرا می آید که  
 آهوی نافه کشای عهد مناف و ای منبع مکارم نبی ما شمت آیت در شان شما است  
 و غر رسالت و خاندان شما کجا شد انچه نزد گواری و علم و بر باری باز آئی که  
 از کف پشیمان دانه پریشان مطایبها آورده اند که روزی صمعی بر مانده  
 هر دو حاضر بود که بالوده حاضر کردند صمعی گفت بسیار از اعراب هستند که هرگز  
 بالوده ندیده و نام نشنیده ما رو ن گفت بدین دعوی که کردی کوره بگردان و اگر  
 در وقت اشعاروری هر دو بشکار رفت و صمعی با وی بود دیدند که اعراب مال از  
 ماده رسید ما رو ن با صمعی گفت که ویرایش از اعراب پیش وی رفت که هرگز  
 ترا سخاوت اجابت کن گفت مومنان را میری چاشند صمعی گفت آوی استی  
 گفت من بوی ایمان نیارم صمعی ویرا دشنام داد و گفت یابن الزنیه چرا چنین کردی  
 اعراب در غضب شد و گریان صمعی را گرفت و بهر سو میکشید و دشنام میداد و هر دو  
 میدید و میخندید اعراب او را پیش رو ن آورد و گفت دورم و دیده اعراب گفت سخا  
 او را دشنام داده دورم دیگر باید داد او را رو ن گفت آری حکم چنین است اعراب رو ن  
 صمعی کرد و گفت یابن الزنیه من روان باش و بگو امیرالمؤمنین چهارم بد  
 او رو ن از خنده به پشت افتاد و بر همراه بر دو چون بقصر هر دو ن در آمد آن عجلت و  
 دید و مجلس هر دو را تا شاکر در چشم وی عظیم زدند نمود پیش آمد و گفت سلام علیک  
 یابن ابی اسد آمدن گفت خاموش باش چه گوئی گفت سلام علیک یا رسول الله  
 گفت شد و سخاک چه میگوئی و ای امیرالمؤمنین است گفت سلام علیک یا امیرالمؤمنین  
 هر دو ن گفت علیک السلام پس در ایشانند و مانده کشیدند از هر چیزی بخوردند و  
 بالوده آوردند صمعی گفت امید دارم که وی نداند که بالوده چه چیز است ما رو ن  
 اگر چنین باشد ترا یک بره زرد بسم من اعراب بد دست دراز کرده و بالوده خود